

بازی شطرنج - که یکی از نگهبانها با استعدادی شگفت به او یاد داده بود - مفهوم تازه‌ای از زمان را به او آموخته بود. یکی دیگر از آنها که نوبت نگهبانی اش در ماه اکتبر بود متخصص سریال‌های تلویزیونی بود و بدون اینکه به خوب یا بد بودن آنها توجهی داشته باشد همه را دنبال می‌کرد. روش کارش این بود که اصلاً به داستان آن روز توجهی نداشت بلکه فقط می‌خواست با دیدن آن حوادث روز بعد را پیش‌بینی کند. با هم برنامه‌های آلخاندرا را نگاه می‌کردند و برنامه‌های اخبار رادیو و تلویزیون را می‌گرفتند.

یکی از نگهبانها بیست هزار پزوئی را که هنگام ربوده شدن با خودش داشت از او گرفته بود و در عوض به او قول داد تا برایش چیزهایی را که لازم داشت ببرد. بخصوص کتاب: چند کتاب از میلان کوندر، جنایت و مکافات، زندگی‌نامه ژنرال سانتاندر نوشته پیلار مورنو دو آنجل (Pilar Moreno de Angel). شاید او تنها کلمبیایی از نسل خودش بود که با «خوزه ماریا وارگاس ویلا» (Jose Maria Var-gas Villa) نویسنده کلمبیایی اوایل این قرن که معروفیت جهانی داشت آشنا بود و کتابهایش را با علاقه زیاد و تا حد راه افتادن اشکهایش خواند. نگهبانی آنها را از کتابخانه پدر بزرگش می‌زدید و برای او می‌آورد و او هم تقریباً همه را خواند. با مادر یکی از نگهبانها برای چندین ماه نوعی نامه‌نگاری سرگرم‌کننده داشت تا اینکه مسئولین امنیت آنجا این کار را قدغن کردند. جیره مطالعاتی با خواندن روزنامه‌های

هر روز که بعد از ظهرها برایش می بردند کامل می شد. نگهبانی که مسئول آوردن آنها بود نسبت به خبرنگارها کینه خاصی داشت. بخصوص از يك گوینده معروف تلویزیونی که هر وقت بر صفحه تلویزیون ظاهر می شد مسلسلش را به طرف او می گرفت و می گفت:

- این یکی رو مجانی میکشم.

پاچو هیچوقت رؤسا را ندید. می دانست که گهگاه می آیند. اما هیچوقت تا اتاق خواب نرفته بودند و می دانست که جلساتشان را در کافه ای در محله «چاپینرو» (Chapinero) برپا می کنند. توانسته بود با نگهبانها يك رابطه اضطراری برقرار کند. هر چند مرگ و زندگیش در دست آنها بود با این حال این حق را برای او قائل بودند که در بعضی موارد در مورد شرایط مربوط به زندگیش معامله کند. روزانه بعضی را می باخت و بعضی را می برد. اینکه تا آخرین روز می بایست با حالت زنجیر شده بخوابد جزو باخته ها بود اما توانسته بود با بازی ورق در جلب اعتمادشان برنده شود. هر دو هفته يك بار، یکی از رؤسای نامرئی صدهزار پزو به عنوان قرض برایشان می فرستاد تا بین خودشان برای بازی کردن تقسیم کنند. پاچو همیشه می باخت. فقط بعد از شش ماه اعتراض کردند که همه شان تقلب می کردند و اگر هم اتفاقی اجازه می دادند تا او برنده شود برای این بود که شوق و هیجان بازی کردن را از دست ندهد. استاد تردستی و تقلب بودند.

زندگی او تا سال نو این طور می گذشت. از روز اول پیش بینی کرده بود که این گروگانگیری به طول خواهد انجامید اما رابطه اش با نگهبانها به شکلی بود که می توانست آن را تحمل کند. ولی مرگ دیانا و مارینا خوش بینی اش را از او گرفت. خود نگهبانها که قبلاً به او روحیه می دادند با روحیه دلسرد کننده بر می گشتند. به نظر می رسید همه چیز به انتظار اطلاعیه نهایی مجلس مؤسسان در مورد مسأله تحویل دادن و یا عفو و بخشودگی متوقف شده بود. بنابراین در اینکه فرار کردن امکان دیگری بود شکی نداشت مشروط به اینکه وقتی به این کار دست بزنند که

تمام راههای دیگر مسدود شده باشد.

برای مارو خا و بئاتریس هم بعد از امیدهای بی ثمر ماه دسامبر افق مسدود شده بود، اما در اواخر ماه ژانویه يك بار دیگر به خاطر شایعه آزادی دو تن از گروگانها بار دیگر این افق گشوده شد. هیچکدام نمی دانستند که چند نفر باقیمانده اند و آیا گروگانهای تازه تری هم وجود داشتند یا نه. مارو خا مطمئن بود که بئاتریس آزاد خواهد شد. شب دوم فوریه، هنگام قدم زدن در حیاط داماریس حرفش را تأیید کرد. آنقدر مطمئن بود که از باز لریك کرم برای لبها، لاک، سایه چشم و بعضی از لوازم جزئی آرایش را برای روز آزادیش خرید.

با این حال دورنمایی که روز بعد آمدند هیچگونه نشانه‌ای از اینکه چه کسی آزاد خواهد شد و یا اصلاً کسی آزاد خواهد شد یا نه از خود بروز ندادند. مقام و مرتبه‌شان از ظاهرشان معلوم بود. با همه قبلی‌ها فرق داشتند و خوش برخوردتر بودند. تأیید کردند که تحویلی‌ها اطلاعیه‌ای در مورد آزاد شدن دو گروگان منتشر کرده‌اند اما امکان داشت که اشکالاتی غیرقابل پیش‌بینی به وجود آمده باشد. بار دیگر گروگانها قولهای قبلی را که روز ۹ دسامبر آزادشان خواهند کرد. که هیچوقت اجرا نشد. بیاد آوردند.

رؤسای جدید تلاش کردند که محیط امیدوارکننده‌ای را به وجود آورند. با شادیهای بی‌اساس و مصنوعی گاه و بیگاه می آمدند و می گفتند «کارها دله خوب پیش میره». با هیجانی کودکانه اخبار روز را برایشان تعریف می کردند، اما از اینکه رادیو و تلویزیون را به آنها برگردانند تا خودشان بتوانند مستقیماً در جریان اخبار قرار بگیرند مخالفت می کردند. یکی از آنها يك شب، از بد ذاتی یا حماقت، جمله‌ای را گفت که به خاطر ایهامی که در آن بود می توانست از ترس آنها را هلاک کند: «خانم‌ها، خیالتون راحت باشه، بزودی همه چیز تموم میشه».

چهار روز بسیار سخت گذشت تا اینکه خبر را کم و کم و خرده خرده به آنها دادند. روز سوم گفتند که فقط يك گروگان را آزاد خواهند کرد. که می توانست

بئاتریس باشد چون فرانسیسکو سانتوز و ماروخا را برای مقاصد دیگری در نظر گرفته بودند. بدبختی این بود که نمی توانستند این اخبار را با خبرهای بیرون مقابله کنند. و بخصوص با آلبرتو ویلامیزار که حتی از خود رؤسا بهتر دلیل این بلاتکلیفی را می دانست.

بالاخره روز هفتم فوریه زودتر از مواعید دیگر آمدند: بئاتریس می رفت. ماروخا باید يك هفته دیگر صبر می کرد. یکی از نقاب پوش ها گفت: «هنوز بعضی از جزئیات باقی مانده». بئاتریس دچار نوعی بحران پرحرفی شده بود که رؤسا، صاحبخانه و همسرش و بالاخره نگهبانها را هم خسته کرد. ماروخا زیاد توجه نکرد و از شوهرش نوعی احساس دلخوری داشت به این دلیل که فکر می کرد ترجیح داده است که خواهرش آزاد شود تا او. تمام بعد از ظهر را با این بغض به صورتی گذراند که شراره های آن تا چند روز درونش را می گذاخت.